

جهنم سیاہ

کتاب اول

# جنگل تاریکی‌ها

کاساندر اُونل

ترجمہ

مہدی ضرغامیان

فرہنگ نشرنو  
با همکاری نشر آسیم  
تہران - ۱۴۰۰

# نقشه جهان





## جهنم سیاه

سرمای زیاد دم صبح، گابریل را از خواب بیدار کرد. او لامپ بالای سرش را روشن کرد، به خواهر کوچکش زوئه که در تختخواب روبه‌رویش خوابیده بود، نگاهی انداخت و چند لحظه بعد، بالشی به طرفش پرت کرد.

بلافاصله زوئه چشم باز کرد و متعجب به گابریل نگاه‌نگاه کرد.

«چه خبر است؟»

گابریل با دلواپسی گفت: «درنده‌ها دارند نزدیک می‌شوند. حس می‌کنم که همین نزدیکی‌ها هستند.»  
زوئه لب‌هایش را بر هم فشرد، بعد نگاهش را به طرف پنجره و جنگلی که جهنم سیاه می‌خواندند، دوآند.

درنده‌ها، یعنی درخت‌های جادویی که دورتادور خانه‌شان را گرفته بودند، هر روز نزدیک‌تر می‌شدند و هرچه را که سر راهشان بود، از جانور تا آدمیزاد یا حشره، همه را می‌خوردند. زوئه می‌دانست که سرانجام روزی جنگل جهنم سیاه به خانه‌شان می‌رسید و می‌کوشید آنها را هم مثل دیگران بکشد؛ زوئه از این بابت می‌ترسید. دخترک آهی کشید و با حلقومی فشرده گفت: «گمان می‌کنم که باید به زودی برویم، گابی.»

برادرش خیلی جدی پرسید: «کجا برویم؟»

گابریل هنوز دوازده سالش نشده و زوئه ده‌ساله بود. پدر و مادرشان از حدود دو ماه پیش در خانه نبودند. دو ماه بود که این دو نفر به دنبال کمک رفته بودند. دو ماه بود که بچه‌ها منتظرشان بودند و نمی‌دانستند آنها کجایند و اصلاً چه بلایی سرشان آمده. دو ماه بود که زوئه و گابریل تک و تنها در برابر جنگل سیاه بودند و بدجور می‌ترسیدند.

زوئه مصرانه گفت: «شاید بتوانیم مامان و بابا را پیدا کنیم.»

«نه، خیلی خطرناک است.»

زوئه پرسید: «ولی جهنم سیاه دیگر خیلی نزدیک‌مان شده. اگر مامان و بابا نیابند، چه کار کنیم؟»

«بین زوئه... مامان و بابا گفتند که نباید به کسی بگوییم آنها کجا رفته‌اند. اگر دیگران بفهمند که آنها به دنبال کمک گرفتن از جادوگر گازموریا رفته‌اند، حتماً از دستشان خیلی ناراحت می‌شوند.»

اهالی شهر و روستاهای اطراف سعی زیادی کرده بودند که با پیشروی و گسترش یافتن جنگل جهنم سیاه دریفتند. آنها حتی سعی کرده بودند که جنگل را آتش بزنند. ولی همه این سعی و تلاش‌ها بی‌فایده بود. جهنم سیاه نه با تبر و نه با آتش از بین نمی‌رفت. جنگل تمامی کسانی را که نزدیکش می‌شدند، به کام خود می‌کشید. جهنم سیاه جنگلی جادویی بود. جنگلی بود که فقط جادوگری خیلی توانا می‌توانست با آن دریفتد. همه این را می‌دانستند. ولی تمامی ساکنان و اهالی آن منطقه از جادوگر گازموریا و توانایی‌های شیطانش بیشتر از خود جهنم سیاه می‌ترسیدند.

«آره، اما...»

گابریل سرش را تکان داد و گفت: «بین... اینجا چیزهایی برای خوردن داریم. تخم مرغ هست، سبزیجات توی باغ هست. اگر بدون پول راه بیفتیم، معلوم نیست چه می‌شود. تازه، با مدرسه چه بکنیم؟ اگر مدرسه نرویم، مامان و بابا حسابی کفری می‌شوند.»

«می‌دانم، ولی...»

گابریل دوباره سری تکان داد و گفت: «نه... زوئه. باید طوری عمل کنیم که انگار هیچی نشده و مامان و بابا خانه هستند.»

زوئه سرش را پایین انداخت. خیلی خوب می‌دانست که برادرش درست می‌گوید و عاقلانه‌تر بود که راحت و بی‌خیال منتظر برگشتن پدر و مادرشان می‌ماندند. ولی او نگران بود. به قدری نگران بود که همه‌اش احساس می‌کرد قلبش سفت و گلوله شده.

زونه از روی تختش بلند شد و با آهنگی آرام گفت: «باشه گابی. هرچه تو بگویی.»

گابریل می‌دانست که زونه خیلی می‌ترسد، چون خودش هم از موقعی که پدر و مادرشان رفته بودند، ترس و وحشت زیادی توی دلش لانه کرده بود. بدتر این بود که اضطراب و نگرانی‌هایش روزبه‌روز بیشتر و بیشتر می‌شد.

از اینکه پدر و مادرش رفته بودند، دلخور نبود؛ می‌دانست که آنها چاره‌دیگری نداشتند. ولی دیگر برای آنها دل‌نگران شده بود. سفرشان می‌بایست دست بالا پانزده روز طول می‌کشید و حالا می‌ترسید برایشان اتفاق بدی افتاده باشد.

گابریل پیش خودش فکر می‌کرد: «من که خیلی قوی نیستم تا بتوانم با هرچیزی مقابله کنم. زونه هم که کوچک‌تر و ضعیف‌تر از این‌هاست که بشود فکرش را کرد. اگر مامان و بابا برنگردند چه بلایی سر خواهرم می‌آید؟»

رو به زونه گفت: «پاشو برو دوش بگیر، من صبحانه‌ات را آماده می‌کنم.»

زونه سری تکان داد و به طرف حمام رفت. گابریل از پله‌ها پایین آمد و به طرف آشپزخانه رفت. آنجا مثل همه‌جای آن بنای سنگی سفید، بزرگ و سرد بود. با اینکه سراسر شب آتش توی شومینه روشن بود، توی خانه مرطوب بود.

در نبود پدر و مادرش خانه را چنان خالی و بی‌روح می‌دید که از آنجا بدش آمده بود. سرانجام آهی کشید و سراغ ظرف شیر رفت. کاسه‌ای شیر ریخت و آن را روی شعله‌ی آتش گذاشت. بعد هم از توی ظرف نان چند تکه نان خشک درآورد.

زونه توی آشپزخانه آمد و گفت: «خیلی خب، من آماده شدم. حالا نوبت توست.»

او شلوار جین با پلیور کلاه‌دار و چکمه‌های ظریف بنفش‌رنگی را که مادرش سه ماه پیش برای تولدش داده بود، پوشیده بود. با صورت فرشته‌مانند و موهای فردار و چشم‌های آبی درشتش مثل عروسک شده بود.

«خیلی خب. ولی بقیه شیر را توی ظرف‌شویی خالی نکنی. همه‌اش را بخور. نباید چیزی را هدر بدهیم.»

زونه بدون هیچ مخالفتی حرف برادرش را پذیرفت: «می‌دانم... می‌دانم...»

گابریل لبخند مهربانانه‌ای زد و راهی حمام شد. چند دقیقه بعد از پله‌ها پایین آمد، شلوار جین و پلیور سیاه و یک جفت کتانی پوشیده بود. از خواهرش پرسید: «آماده‌ای؟»

«آره، ولی تو هنوز صبحانه‌ات را نخورده‌ای.»

گابریل دروغکی گفت: «گرسنه‌ام نیست.»

او اغلب این روزها صبحانه نمی‌خورد تا ذخیره غذایی‌شان دیرتر تمام شود. فقط به اندازه پنچ کاسه شیر و حدود ده تا تکه نان مانده بود. می‌خواست تا جایی که می‌شود، همه‌اش برای زونه بماند.

زونه کاپشن و کوله‌اش را برداشت و گفت: «پس راه بیفتیم.»

گابریل سرش را تکان داد، به آینه بالای شومینه نگاهی انداخت، به موهای قهوه‌ای کوتاهش‌شانه‌ای زد و به سمت در ورودی رفت. در را باز کرد و گفت: «خیلی خب، برویم.»

او نفس عمیقی کشید و به دوردست نگاهی انداخت. جنگل جهنم سیاه جلوی رویشان بود، در فاصله یک کیلومتری. درخت‌های جنگل

مثل سربازهای میدان جنگ با شاخه‌هایی که تکان تکان می خوردند، گویی نیزه‌هایی سمی در دست گرفته بودند و بر تپه احاطه داشتند. گابریل آهی کشید و سرش را تکان داد. کوله‌پشتی‌اش را برداشت و دست زوئه را که مردد شده بود، گرفت. به خواهرش نگاهی کرد. دید که زوئه به جنگل خیره شده است. آهسته در گوشش گفت: «نگاهش نکن.»

زوئه به گابریل نگاه کرد و گفت: «می دانم نباید بینمش؛ ولی نمی توانم...»

گابریل دست زوئه را محکم گرفت و گفت: «به آن توجه نکن. آن هم به ما کاری ندارد. قول می دهم که کاری ندارد.»  
زوئه به زور لبخندی زد، بعد با هم راه جاده اصلی را در پیش گرفتند.





## گم شدن

باد پاییزی شاخه‌ها و برگ‌ها را تکان می‌داد و زمین خیس آب بوی تند رطوبت می‌داد. زوئه زیپ ژاکتش را تا گردنش بالا کشید. اخمی به پیشانی انداخت و چند بار فرت فرت آب دماغش را بالا کشید.

برادرش پرسید: «سردت است؟»

«نه، از این بوی گند حالم به هم می‌خورد.»